

واپسین مسیح موعود

پیتر وسل زایفه | محمدهادی فروزش‌نیا

توضیح: پیتر وسل زایفه [1] (1899-1990) فیلسوف و نویسنده‌ی نوژی است که در کنار چهره‌هایی همچون [شوپنهاور](#)، بانسن [2]، سیوران [3] و ماینلندر [4]، از شاخص‌ترین چهره‌های جریان فلسفی بدبینی (Pessimism) به شمار می‌رود. در مقاله‌ی واپسین مسیح موعود [5] که نسخه‌ی کوتاه‌تری از اثر فلسفی عمده‌ی زایفه با عنوان در باب امر تراژیک [6] است، او به مسئله‌ی پیدایش آگاهی در انسان از خلال فرایند تکامل می‌پردازد و با در نظر گرفتن خودآگاهی و عقل به مثابه جهشی ناخواسته و شمشیری دو لبه که از سویی به دوام گونه‌ی یاری می‌رساند و از سوی دیگر حیاتش را دردناک و زجرآور می‌سازد، به انواع روش‌هایی اشاره می‌کند که ما برای غلبه بر این خودآگاهی به آن‌ها رجوع می‌کنیم. سپس با برشمردن مشکلاتی که خود این مکانیزم‌های دفاعی به ناگزیر می‌آفرینند، ضعف و شکنندگی این دیوارهای محافظ بشر را یادآوری می‌کند و در نهایت فرارسیدن واپسین مسیح موعودی را بشارت می‌دهد که جسورانه پوچی زندگی را تصدیق نموده و پیغامش پیام انهدام و انقراض است.

1

شبی در زمان‌های پیشین، مرد از خواب برخاست و خود را دید. دید که به زیر سقف گیتی، در جسم خویش بی‌خانه است. همه چیز پیش چشمان موشکافش رنگ باخت و حیرت از پی حیرت و وحشت از پس وحشت ذهنش را در بر گرفت.

اندکی بعد زن نیز بیدار شد و او را گفت که وقت شکار است. آن‌گاه مرد تیر و کمان خویش، این ثمره‌ی امتزاج روح و دست را، برگرفت و بیرون شد و به زیر طاق آسمان باز آمد. اما وقتی حیوانات برای آب خوردن به آبگیرهایی نزدیک شدند که او از سر عادت انتظارش را می‌کشید، دیگر در خوتش نه خیز و جستی ببروار، بلکه بانگی عظیم در باب یکسانی رنج بین همه‌ی موجودات زنده به جوش آمد.

او آن روز با شکار باز نگشت و ماهی دیگر در حالی باز یافتندش که در کنار آبگیر به حالت نشسته مرده بود.

2

چه روی داده بود؟ رخنه‌ای در وحدت حیات، تناقضی بیولوژیک، کراهتی، مضحکه‌ای، گزاف‌کاری‌ای از سوی طبیعت مصیبت‌بار. تیر حیات به خطا رفته و خودش را متلاشی ساخته بود. یکی از گونه‌ها بیش از اندازه مسلح گشته بود - نبوغش نه تنها او را بر جهان خارج سروری بخشیده بود، بلکه او را برای خود نیز خطرناک ساخته بود. جنگ‌افزارش [عقل]

تیغی بی قبضه و غلاف را می‌مانست؛ شمشیری دو دم از برای دریدن همه چیز. اما هرآنکس که عزم شمشیرزدن داشت، باید که این تیغ را برمی‌گرفت و یک سر آن را بسوی خویش نشانه می‌رفت.

با وجود دیدگان جدیدی که یافته بود، آدمی همچنان پایی در ماده [Z] داشت، روحش با ماده درآمیخته و تابع قوانین کوران بود. با این حال توان آن داشت که ماده را همچون چیزی خارجی بکاود، خود را با تمامی پدیده‌ها قیاس کند، و فرایندهای حیاتی خویش را کشف و دسته‌بندی نماید. او چون میهمانی ناخوانده به دامن طبیعت گام می‌گذارد و به قصد مصالحه با خالق خویش، بیهوده دست دراز می‌کند؛ اما طبیعت هم دیگر او را جواب کرده. طبیعت یکبار با خلقت انسان معجزی کرد، اما از آن پس دیگر هرگز او را باز نشناخت. انسان دیگر حق اقامت در عالم را از دست داده است، از درخت دانش خورده و از باغ عدن اخراج گشته. او اگرچه در جهان دنیوی خویش صاحب شوکت است، اما این شوکت را لعنت می‌فرستد چراکه آن را به قیمت تعادل روحی خود، معصومیت خود و آسودگی‌اش در آغوش زندگی بدست آورده است.

آنک اوست تنها با بصیرت خویش، غدر دیده از فلک غدار، در حیرت و در هراس. حیوان نیز چون به طوفان یا به کام شیر درافتد، ترس را درک می‌کند. اما بشر از خود حیات ترسان شده است - از نفس وجود خود. حیات برای حیوان یعنی حس جوش و خروش امیال، یعنی شهوت و ملعبت و جوع، و در آخر، سر فرود آوردن در برابر طرز تقدیر. رنج حیوان به خودش محدود است، اما برای بشر این رنج روزنی است بسوی هراس جهان و حرمان حیات.

از همان هنگام که کودک سیاحت خویش را بر لبه‌ی رودِ طریناک زندگی می‌آغازد، این خروش آبشار مرگ است که دروادی طنین می‌افکند؛ غرشش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و شادی طفل را می‌خورد و می‌تراشد. آدمی بر زمین نظر می‌افکند و می‌بیند که چون ربه‌ای عظیم در حال تنفس است. چون دم برون می‌دهد، حیات دلفروز از تک‌تک منافذش جریان یافته و تا به تارک خورشید پیش می‌رود. اما چون دم فرو می‌دهد، ناله‌ی هلاکت از خلق برمی‌خیزد و اجسادشان چونان رگباری از تگرگ، تن زمین را تازیانه باران می‌کنند.

آدمی نه فقط ایام حیات خویش را می‌بیند، بلکه گورستان‌ها نیز پیش چشمش نبش قبر می‌شود و فغان اجساد هولناک در حال تجزیه و حزن هزاره‌های بر باد رفته را می‌شنود - رؤیاهای مادرانه‌ی از دست رفته‌ای که به دنیا باز آمده‌اند. پرده‌ی آینده نیز از پیش دیدگانش کنار می‌رود و کابوس مکرر بی‌پایانی را نمایان می‌سازد: اسراف بی‌معنای مواد آلی را. آنگاه رنج بی‌شمار انسان از روزن شفقت در او راه می‌یابد. هر رویدادی بر عدالت‌خواهی‌اش تسخر می‌زند، همان اصلی که عزیزترین می‌داردش. خود را می‌بیند که در رجم مادر تکوین می‌یابد، دستانش را در هوا بلند می‌کند و پنج انگشتش را می‌بیند: «این شماره‌ی شیطانی پنج از کجا آمده و آن را با روح من چکار؟» از همان هنگام دیگر با خودش یگانگی ندارد. با هراسی گزاف بر تن خویش دست می‌ساید: این تویی و تا همین جا امتداد داری و نه بیشتر. غذایی می‌خورد، غذایی که تا دیروز حیوانی بود که با اراده‌ی خود جست و خیز می‌کرد. حال او می‌بلعدش و آن را بخشی از وجود خویش می‌سازد. او از کجا شروع می‌شود و به کجا ختم؟ همه چیز در زنجیره‌ی علت و معلول در هم می‌آمیزد و هر آنچه که می‌کوشد فراچنگ آورد در برابر عقل آزمایشگرش محو می‌گردد. بزودی در هر آنچه تا کنون عزیز می‌داشت، حتی در لبخند محبوب خویش هم، صرفاً دست قوانین مکانیک را در کار می‌بیند. وانگهی مگر لبخندهای دیگری هم وجود ندارد، مثلاً انگشتانی که از کفش پاره‌ای خود نمایی می‌کنند؟ در نهایت درمی‌یابد که ذات امور صرفاً همان ذات خودش

است و هیچ چیز وجود ندارد مگر خود او. هر راه در آخر به خودش منتهی است و جهان هیچ مگر طنین شبح وار آوای او نیست. نعره کشان از جای می جهد و می خواهد خود را به همراه طعام ناپاکی که خورده بر زمین قی کند. نزدیک شدن جنون را حس می کند و می کوشد پیش از آنکه توان انجام این واپسین کردار را هم از کف بدهد، خود را بگشود.

اما همین که رویاروی مرگ می ایستد، ذات مرگ و اهمیتِ عظیمِ گامی که مهیای برداشتنش می شود را در بر می گیرد. تخیل فعالش دورنمایی جدید و خوفناک را در پس دروازه های مرگ برایش ترسیم می کند و او می فهمد که حتی در مرگ هم مفری نیست. اما حال بالأخره می تواند گوشه ای از وضعیت کیهانی خویش را ملاحظه کند: او اسیر فرومانده ی هستی است، در بند شده تا که بتوان به احتمالات گوناگون و بی نام و نشان محکومش ساخت.

از این هنگام به بعد، او خویش را در وحشتِ مدام می یابد. این «هراس کیهانی» در بنیان ذهن هر بشری جای دارد. به راستی چیزی جز فنا در انتظار او نیست، چراکه وقتی تمام تمرکز و توان فرد مصرف دفع مشقاتِ فاجعه بار درون می شود، هرگونه سعی به جهت حفظ و استمرار حیات ناکام می ماند. این که یک گونه به واسطه ی رشد بیش از حد یکی از قوای خویش چنین کفایت زیستن را از کف می دهد یک تراژدی است که صرفاً هم مختص بشر نیست. فی المثل طبق گفته ای، روزگاری گونه ای از گوزنها بر زمین می زیستند اما به سبب این که شاخ هایشان بیش از حد رشد می کرد، نسل شان منقرض گشت. به هر حال جهش ها کورند و گونه های جهش یافته بی هیچ سنجشی در باب قابلیت زیست پذیری شان در یک محیط زاده می شوند.

وقتی کسی افسرده خاطر و یا مضطرب است، ذهنش همچون همان شاخ ها عمل می کند که علیرغم شکوه پر عظمت شان، حامل خویش را آهسته به زمین می زنند.

3

پس از چه روی نسل بشر دیرزمانی پیش و در جریان همه گیری هایی عظیم از جنون منقرض نگردیده است؟ چرا اندک شمارند آنان که چون فشار زیستن را تاب نمی آورند، و چون فراست شان باری سنگین تر از حد تحمل بردوش شان می گذارد، به هلاکت می افتند؟

-ملاحظه ی تاریخچه ی فرهنگ و وضع کنونی گونه ی ما، این پاسخ را در برابر پرسش مان پیش می نهد: اغلب افراد می کوشند تا به واسطه ی محدود ساختن هشیاری خویش، خود را نجات دهند.

اگر آن گوزن شاخ بلند هم می توانست گاه به گاه بیرونی ترین شعبه های تاج شکوهمند خویش را بشکند می توانست قدری بیشتر به حیات ادامه دهد، هرچند حیاتی به قیمت تب آلوده محنتی مدام و نیز درازای خیانت به ذات و خصایص بنیادین خویش؛ چراکه او از جانب خالقش مأموریت یافته بود تا والاترین شاخدار در میان جمیع بهایم باشد. استمرار وجود او به قیمت گزاف معنا و غرور وجودی اش تمام شده بود. زندگی اش به حیاتی بی امید بدل گشت؛ به تاختی نه به سوی تأیید ذات خویش، بلکه در گذار از ویرانه های هرگونه تأیید، حرکتی خودتخریب گرانه علیه اراده ی مقدس خون خود.

مقصود و مقصد از حیات و ممات، چه از برای گوزنِ گول پیکرو چه برای بشریکی است؛ این همان تناقض تراژیکِ آن هاست. آن واپسین گوزنِ گول پیکر، متعهد به ذات خویش، بیرقِ گونه‌ی خود را تا به آخر حمل نمود. بشر نیز به همین منوال خود را حفظ می‌کند و زیستن را ادامه می‌دهد. جالب اینجاست که بقای بشر از طریق سرکوبِ کم و بیش آگاهانه‌ی مازادِ خطرناکِ هشیاری‌اش ممکن می‌گردد. این سرکوب عملاً سرکوبی مستمر است؛ مادام که بیدار و فعالیم در جریان است و مبنایی برای سازگاری اجتماعی و آنچه عموماً رفتار «سالم» و «بهنجار» خوانده می‌شود فراهم می‌آورد.

امروزه روانپزشکی بر آن است که سلامت و سازگاری والاترین هدفی است که می‌توان بدان امیدوار بود. لذا افسردگی، تشویش، امتناع از غذا خوردن و غیره، بلااستثنا به منزله‌ی نشانه‌های یک اختلال آسیب‌شناختی تلقی شده و نسبت به درمان آن‌ها اقدام می‌شود. هرچند در بسیاری موارد این پدیده‌ها در واقع نشانگر تجربه‌ای عمیق‌تر و بی‌واسطه‌تر از حیات بطور عام به شمار می‌روند. آن‌ها میوه‌های تلخِ نبوغِ ذهن یا احساس‌اند که در بطن هر گرایش ضدِ زیستی جای دارند. در این قبیل موارد این روح نیست که بیمار است، بلکه مکانیزم‌های دفاعی آن‌اند که در هم شکسته یا به کناری افکنده شده‌اند، چراکه فرد بکارگیری آن‌ها را - به درستی - خیانتی در حق نیرومندترین موهبتِ بشر تلقی می‌کند.

حیات در تمامی انواع خود، از عمیق‌ترین اعماق گرفته تا بیرونی‌ترین حاشیه‌هایش، در هم تنیده با مکانیزم‌های سرکوب جریان دارد و ما می‌توانیم سررشته‌ی این سرکوب‌ها را در پیش پا افتاده‌ترین ابعاد زندگی روزمره خود دنبال کنیم. این مکانیزم‌های سرکوب‌گر تنوع رنگارنگ و بی‌شماری دارند، اما با این حال می‌توانیم ذیل چهار گونه‌ی اساسی دسته‌بندی‌شان کنیم که طبیعتاً در ترکیب‌ها و با نسبت‌های گوناگون با هم پدیدار می‌شوند: جداسازی [8]، دلبستگی [9]، انحراف توجه [10] و والایش [11].

مراد من از جداسازی، طرد کامل و آزادانه‌ی افکار یا احساسات آزارنده و مخرب است. شکل کاملاً پیشرفته و نسبتاً بی‌رحمانه‌ی جداسازی را می‌توان در پزشکی سرخانی سراغ گرفت که با نظر داشتِ حفاظت از خودشان، صرفاً سویی فنی حرفه‌ی پزشکی را در نظر می‌گیرند. جداسازی همچنین ممکن است به ورطه‌ی ابتذال محض در افتد، مثلاً در میان اوباش میانحال یا دانشجویان پزشکی که می‌کوشند هر نوع حساسیت نسبت به سویی‌های تراژیکِ حیات را از طریق خشونت خاموش سازند (چیزی همچون فوتبال بازی کردن با سرهای بریده).

در حیاتِ روزمره‌ی اجتماعی ما، این جداسازی خود را در قالب توافقی‌های فراگیر و نانوشته‌ای می‌نماید که هدف‌شان اختفای وضعیت وجودی ما از دیدرس سایرین است. این اختفا و پرده‌پوشی مقدماً در برابر کودکان انجام می‌شود، به منظور در امان نگاه داشتن‌شان از سرگشتگی ناشی از حیاتی که به تازگی آغاز کرده‌اند و نیز از برای محافظت کردن از خیالات کودکان‌شان تا هنگامی که برای دل‌کندن از آن‌ها به حد کافی قدرتمند شده باشند. در عوض، کودکان نیز از خجل ساختن والدین‌شان از طریق اشارات نابهنگام به مواردی مثل تولید مثل، مدفوع و مرگ منع می‌شوند. در میان بزرگسالان هم قواعدی در باب رفتار «شایسته» وجود دارد و زمانی می‌توان این قواعد را با وضوح تمام ملاحظه کرد که ببینیم چطور وقتی مردی در خیابان شروع به گریه می‌کند، پلیس او را با خود می‌برد.

مکانیزم دلبستگی نیز از همان اوان کودکی در کار است، مثلاً وقتی کودک والدین، خانه و محله خود را اموری بدیهی می‌پندارد و از آن‌ها احساس امنیت دریافت می‌دارد. این حلقه‌ی تجارب ایمن، نخستین و احتمالاً کامیاب‌ترین نوع

-حفاظت در برابر جهانی است که در سایر مراحل زندگی مان با آن بیشتر آشنا می شویم؛ و در همین تجارب است که می توانیم توضیحی برای پدیده ی بحث برانگیز «پیوند جویی دوران نوزادی» [12] بیابیم. حال این که آیا این قبیل پیوندها خصلت جنسی دارند یا نه، بحث دیگری است. وقتی کودک در مراحل بعدی زندگی درمی یابد که حتی این دلبستگی های ایمن نیز چونان هر دلبستگی دیگری تصادفی و زودگذرند، با بحرانی از سردرگمی و اضطراب مواجه می شود و به دنبال دلبستگی های جدیدی می گردد (بطور مثال «پاییز آینده قرار است به دانشگاه بروم!»). اگر به هر دلیل این جایگزینی دلبستگی ها روی ندهد، بحران حادث شده می تواند حیات فرد را مورد تهدید قرار داده و یا به آنچه من «فلج دلبستگی» [13] می خوانم منتهی شود. در این صورت فرد به ارزش های مرده ی خود چنگ می زند و می کوشد بدین وسیله عدم کفایت خود را پنهان نگه دارد. حاصل این کار، حس عدم امنیت مداوم، احساس حقارت، جبران مفرط و ناآرامی است. تا آنجا که بتوان این شرایط را مورد تحلیل قرار داد، فلج دلبستگی به موضوعی برای درمان روانکاوی تبدیل می گردد، درمانی که از طریق آن فرد می کوشد به شکل موفقیت آمیزی به دلبستگی های جدیدتر انتقال یابد.

دلبستگی را می توان کوششی برای تعیین نقاطی ثابت در آشوب پر تلاطم هشیاری و یا برپا ساختن دیواری حول آن در نظر گرفت. معمولاً این امر فرایندی ناهشیار است، اما گاهی اوقات هم به شکلی کاملاً هشیارانه صورت می پذیرد (مثلاً در مورد کسی که سعی دارد نوعی هدف و دلیلی برای زیستن برای خودش تعیین نماید). عمدتاً به دلبستگی های مفید به شیوه ای مشفقانه نگریسته می شود و آنان که همه چیز خود را در راه دلبستگی هایشان فدا می کنند (مثلاً در راه یک ارزش یا هدف) را الگوهایی برای سایرین در نظر می گیرند. این قهرمانان موفق شده اند خاکریزی استوار در برابر زوال حیات برسانند و دیگران را باید که از کرده ی ایشان عبرت گیرند. حتی عیاشان جوان نیز روزی آرام می گیرند، ازدواج می کنند و بچه دار می شوند - و بدین ترتیب دیوارهای ضروری دلبستگی را بطور خودکار می سازند. ما گاه به وجود ضرورت هایی در زندگی های مان قائل می شویم و آنچه را که پیشتر شر می دانستیم روا می داریم تا شاید در آن مرهمی یابیم برای اعصاب فرسوده مان، محفظه ای محاط با دیوارهایی بلند برای حفاظت از حس سرزندگی ای میرنده.

هر واحد اجتماعی یک سیستم دلبستگی بزرگ و محصور است، بنا شده بر بنیان ایده های بنیادین فرهنگی. یک فرد عادی روزگار خود را با همین مبانی مشترک فرهنگی سر می کند و شخصیتش بر همین مبنا قوام می یابد. بطور کلی شخصیت ما دیگر از رشد باز مانده و بر بنیان های فرهنگی موروثی تکیه دارد: خدا، کلیسا، دولت، اخلاق، تقدیر، قواعد زندگی، آینده. هرچه یک هنجار به این بنیان های اساسی نزدیک تر باشد، برهم زدنش خطرناک تر جلوه می کند. طبق یک اصل، بنیادین ترین هنجارها توسط قوانین و تهدید مجازات - تفتیش عقاید، سانسور، گرایش های محافظه کارانه و غیره - محافظت می شوند.

نیرومندی هر حلقه در یک زنجیره از هنجارها به این امر وابسته است که یا ماهیت ساختگی آن هنجار را باز نشناسیم و یا در عین دانستن این که این هنجار چیزی مگر یک جعل نیست، همچنان آن را هنجاری ضروری بدانیم. نمونه ای از این مسئله را می توان در ارائه تعلیمات دینی در مدارس ملاحظه نمود که حتی بی خدایان نیز حامی آن اند، چراکه هیچ راه دیگری برای اجبار کودکان به تبعیت از هنجارهای مقبول اجتماعی سراغ ندارند.

-به محض آن که کسی به ماهیت غیر واقعی یا بیهودگی یک حلقه از این زنجیره ی هنجارها پی می برد، به سرعت می کوشد تا هنجارهای قدیمی را با انواع جدیدتر جایگزین سازد (ضرب المثلی هست که می گوید «حقایق تاریخ انقضا

دارند)). و همین امر ریشه‌ی تمام منازعات روحی و فرهنگی است، منازعاتی که - در ترکیب با رقابت اقتصادی - پویایی تاریخ جهان را رقم می‌زنند.

حرص و آز برای مواهب مادی چندان نتیجه‌ی سودمندی مستقیم ثروت نیست، چون یک نفر در عین حال بر بیش از یک صندلی نشستن یا بیش از ظرفیت شکم خود خوردن نمی‌تواند. ارزش حقیقی ثروت گزاف آن است که شخص ثروتمند طیف بسیار بیشتری از دلبستگی‌ها یا سرگرمی‌ها را در دسترس خواهد داشت.

در ارتباط با دلبستگی‌های فردی و جمعی، هرگونه رخنه و شکافی در یک زنجیره از هنجارها، بحرانی را با خود به بار می‌آورد و هرچه این شکاف به هنجارهای بنیادین اجتماعی نزدیک‌تر باشد، بحران حاصله هم شدیدتر خواهد بود. در ژرفای وجود فرد، جایی که او در حفاظ دیوارهای بیرونی است، بحران‌ها بطور روزمره رخ می‌دهند، اما بیشتر در لباس -ناکامی‌هایی جزئی رخ می‌نمایند تا فجایعی جانکاه. در رابطه با بحران‌های جزئی‌تر، فرد هنوز قادر است با دلبستگی‌هایش ور رفته و این بحران‌ها را از طریق دشنام گفتن، نوشخواری‌های اجتماعی، رفتارهای عوامانه و غیره از سر بگذراند. اما اتکای بیش از حد به این بازی‌ها می‌تواند سهواً باعث آن شود که در گوشه‌ی سستی از دیوارهای حائل فرد رخنه‌ای زیاده ژرف بیفتد و مجرای به کام مغاک گشوده شود. در چشم به هم زدن وضعیتی می‌تواند از جست و خیزی شادمانه به رقص مرگ تغییر یابد. آنگاه دهشت وجود در چشمان مان زل می‌زند و با نفسی بریده از وحشت در می‌یابیم که ذهن مان در تاری خودتنیده در افتاده است و مغاک دوزخ زیر پای مان دهان گشوده.

بنیادین‌ترین بنیان‌های حامل فرهنگ مان را ندرتاً می‌توانیم بدون دامن زدن به یک تشنج اجتماعی عظیم و پیش کشیدن خطر اضمحلال جامعه دگرگون سازیم - آن چنان که در اصلاحات اجتماعی یا انقلاب‌ها شاهدیم. در این دوران‌ها فرد به خودش وانهاد می‌شود. او باید دلبستگی‌های مختص به خودش را تشکیل دهد، و اندک شمارند آنان که قادر به این کار باشند. ثمره‌ی این قبیل وقایع، افسردگی، زیست آشوب‌گرانه و خودکشی است - چنان که در مورد افسران آلمانی پس از جنگ جهانی اول شاهد بودیم.

یک نقطه ضعف دیگر این سیستم دفاعی آن است که فرد می‌بایست از دفاع‌های بسیار گوناگونی بهره گیرد تا با انواع خطرات در تمام جبهه‌ها بستیزد. هر یک از این خاکریزها رونای منطقی مختص به خود را دارد و نتیجه‌ی ناگوار این امر آن است که به ناچار تعارضی بین این مجموعه ارزش‌های متناقض رخ می‌نماید. در نتیجه‌ی این تعارضات، روبناها با هم تصادم می‌کنند و از منافذی که حاصل این تصادم است، یأس و حرمان به داخل روان فرد نفوذ می‌یابد. آنگاه فرد ممکن است به دام یک ویرانگری جسورانه در افتد، اشتیاقی نسبت به متلاشی کردن کل این سیستم مراقبتی؛ و با دهشتی شادان بکوشد تا این نکبت و نحوست را یکسر به دور اندازد. آن دهشت محصول از دست دادن همهی هنجارهای اطمینان بخش است و این شادمانی هم معلول تطبیق و همساز بیهوده‌ی فرد با درونی‌ترین بخش وجود خویش - یعنی ناپایداری بیولوژیک وجود و گرایش بسوی مرگ.

ما از سویی دلبستگی‌هایمان را دوست می‌داریم زیرا از ما محافظت می‌کنند. اما از سوی دیگر هم از آنان تنفر داریم، چراکه حس آزادی مان را محدود می‌سازند. از همین روست که وقتی به حد کافی احساس توانمندی و جسارت می‌کنیم، سرخوشانه گرد هم می‌آییم و مشتکی از ارزش‌های نابهنگام مان را همراه با طنین سوگوارانه‌ی ناقوس‌های کلیسا به

خاک می‌سپاریم، و از اجسام مادی هم به عنوان نمادهایی در این خاکسپاری استفاده می‌کنیم. این قبیل مراسم را گاه تجلی نوعی «رادیکالیسم» در نظر می‌گیریم. از سوی دیگر زمانی که کسی شعله‌ی تمامی دلبستگی‌های موجود را در خویش خاموش کرده باشد، خود را فردی «رهیده» خطاب می‌کند.

مکانیزم انحراف توجه سومین مکانیزم دفاعی متداول است. در این مکانیزم دفاعی، ما از طریق مشغول نگه داشتن میدان توجهمان با جریانی بی‌وقفه از تأثرات جدید، توجه خود را در محدوده‌ای قابل پذیرش و تحمل نگه می‌داریم. این یک روش طفره‌روی معمول در سنین کودکی است. بدون انحراف توجه، کودک قادر به تحمل خودش نخواهد بود. به عنوان مثال، به این شکایت متداول کودکان توجه کنید: «مامان، هیچ کاری برای انجام دادن ندارم!».

یک بار یک دختر کوچولوی انگلیسی را دیدم که به همراه خانواده برای ملاقات خویشاوندانش به نروژ آمده بود. او مکرراً از اتاقش بیرون می‌آمد و می‌پرسید: «چه خبر است؟» و پرستارانش هم که در هنر انحراف توجه تبحریافته بودند، می‌گفتند: «ببین، آنجا یک سگ است!» یا «دارند آن قصر را رنگ می‌زنند». این پدیده آنقدر شناخته شده است که نیاز به ذکر نمونه‌های بیشتر نیست. انحراف توجه، بنیان سبک زندگی جوامع پیشرفته است. آن را می‌توان به یک هواپیما تشبیه کرد که گرچه از فلزات سنگین ساخته شده، اما می‌تواند تا زمانی که انرژی کافی داشته باشد خود را در آسمان نگه دارد. هواپیما باید مستمراً رو به جلو حرکت کند، چراکه بطور بی‌حکمت صرفاً برای لحظه‌ای می‌تواند در آسمان معلق بماند. ممکن است خلبان هنگام پرواز از سرآسوده‌خاطری و مطابق عادت، خویش را از حادثه مصون بیندارد، اما به محض آن که موتور هواپیما از کار بیفتد، بحران وخیم می‌شود.

راهبردهای انحراف توجه اغلب بطور کامل خودآگاهند. ما نیازمند آنیم که مستمراً توجهمان را از خویشتن منحرف سازیم، چراکه نومی‌دی در هر لحظه، در هر نفسی که فرو می‌دهیم و در هر بغضی که ناگاه گلوگیرمان می‌شود به کمین نشسته است. وقتی انبان شیوه‌های انحراف توجهمان تهی می‌شود، به حالت «کج خلقی» یا ترشرویی در می‌افتیم. این حالت از یک بد خلقی ساده تا افسردگی‌ای مهلک متغیر است. بطور کلی به نظر می‌رسد که زنان با وضعیت وجودی خود راحت‌تر کنار می‌آیند و بهتر می‌توانند اضطراب‌های خود را به واسطه‌ی انحراف توجه التیام بخشند.

در واقع، بخش عمده‌ی تنبیهی که ملازم با زندانی شدن آن است که شخص زندانی از اغلب فرصت‌های انحراف توجه برکنار داشته می‌شود. و چون شیوه‌های بدیل انگشت‌شماری جهت محافظت از خویش در برابر تشویش در اختیار دارد، اغلب اوقات در لبه‌ی پرتگاه یأس محض ایستاده است. هر مستمسکی که او با بکارگرفتنش در دفع این یأس می‌کوشد، ریشه در اصل حراست از حیات دارد. در چنین لحظاتی او خویشتن را در عالم تنها حس می‌کند و هیچ انگیزه‌ای مگر تاب‌ناپذیری محض این وضعیت، او را به تحرک و جنگ انداختن بر چیزی برای انحراف توجه وا نمی‌دارد.

نومی‌دی ناب و خالص یا «ترس-زیست» [14] احتمالاً هیچ‌گاه در حد اعلا‌ی خود پدیدار نمی‌شود، زیرا مکانیزم‌های دفاعی بسیار پیچیده و خودکار بوده و کم و بیش دائماً به کار خود مشغولند. اما ناکجاآبادی که همسایه‌ی دیرنومی‌دی است هم بر خاک خود رد پای مرگ دارد و زیستن در آن سرزمین تنها با تحمل مشقات جانکاه امکان‌پذیر است. علیرغم اشباحی که گفته می‌شود ماورای مرگ در کمین نشسته‌اند، مرگ همواره مغری عرضه می‌دارد؛ و چون احساسات افراد نسبت به مرگ به تبع موقعیت تغییر می‌کند، گاه ممکن است فردی مرگ را گریزگاهی دلپذیر از زندگی ببیند. برخی افراد موفق

می‌شوند تا طی واپسین انحراف توجه، یک «مرگ آبرومند» برای خود رقم زند - با مرثیه‌های آهنگین، ایستاده مردن و مواردی از این قبیل - لذا مرگ غیر آبرومند می‌تواند سرنوشتی بدتر از مرگ باشد. در این خصوص، روزنامه‌ها با ترحیم‌نامه‌های مؤدبانه‌ی خود مکانیزمی برای سرکوب اجتماعی به شمار می‌روند، چراکه همواره در پی آن‌اند تا توضیحی تسلی‌بخش برای مرگی بیابند که در واقع علتی جز نومیدی نداشته است. برای مثال «تصور می‌شود مرحوم به دلیل کاهش ناگهانی نرخ گندم در بازار کالا اقدام به انتحار نموده است».

وقتی کسی از فرط نومیدی خودکشی می‌کند، مرگش مرگی است کاملاً طبیعی که از دلایل روحی ناشی شده است. بنابراین بربریتِ مدرنی که می‌کوشد برای مرحوم «حفظ ظاهر» کند، دچار یک سوء فهم ناگوار از ماهیت وجود است.

اندک شمارند آنان که قادرند وقوع تغییرات دفعی و بی‌معنا در اوضاع‌شان را تاب آورند، خواه این تغییر در شغل‌شان باشد، خواه در زیست اجتماعی‌شان و خواه در نحوه استراحت‌شان. اغلب افرادی که «روحیه‌ای رشد یافته» دارند، ترجیح می‌دهند که تغییرات زندگی‌شان حائز قسمی دوام، هدف‌مندی و یا توالی باشد. برای این افراد، هیچ وضعیتی نمی‌تواند ارضای مطلق به همراه آورد. آنان همواره حس می‌کنند که باید یک گام دیگر به جلو بردارند، اطلاعات جدیدی گرد آورند، حرفه‌ای جدید را تعقیب کنند و غیره. این افراد از اشتیاقی گزاف نسبت به تجاوز از حدود، مطالبه‌ی بیشتر و بیشتر از زندگی، و بلندپروازی خستگی‌ناپذیری در رنج‌اند که هیچگاه ارضا نمی‌شود. آنان زمانی که به یک هدف دست می‌یابند، این هدف را پله‌ای برای رسیدن به یک هدف والاتر در نظر می‌گیرند. لذا همان‌گونه که مشاهده می‌شود، خودِ هدف بلاموضوع است و این تنها فعل اشتیاق است که اهمیت دارد. والاقدر بودن مطلق یک هدف، کم‌اهمیت‌تر از فاصله‌ی فرد با آن هدف است. پس بطور کلی این اشتیاق به حفظ فاصله با هدف است که حائز اهمیت است. ترفیع یافتن از درجه‌ی سربازی به سرجوخگی معمولاً مهم‌تر از ترفیع از ستوانی به ارتشبدی است. لذا این «قاعدگی افزایش حاشیه‌ای تقاضا»، هرگونه امید به اینکه «پیشرفت» در نهایت ارضا کننده خواهد بود را به کناری می‌افکند. پیشرفت هیچ حد نهایی ندارد. اشتیاق انسان نه فقط معطوف به تصاحب چیزی است، بلکه معطوف به رهیدن از چیزی هم هست. و چنانچه لغت «رهیدن» یا «رستگاری» را در معنای دینی‌اش مراد کنیم، مشخص می‌شود که این امر بخوبی توصیف‌گر تجربه‌ی دینی هم هست. گرچه تابحال هیچکس نتوانسته توضیح دهد که انسان در دین به دنبال چیست، اما این کاملاً مشخص است که با دین سعی دارد از چه بگریزد: از این وادی دنیوی اشک‌آلود، از این وضعیت وجودی تاب‌ناپذیر بشری. و اگر آگاهی از این وضعیت والاترین حقیقتی است که روح ما می‌تواند بدان دست یابد، معلوم می‌شود که از چه روی دین را یک نیاز اساسی بشر می‌پندارند. البته این امید که ممکن است روزی به تأیید قاطعی برای وجود خدا دست یابیم، امیدی واهی به نظر می‌رسد.

در چهارمین مکانیزم دفاعی یعنی مکانیزم‌والایش، نحوه عمل به عوض سرکوب، دگرگون‌سازی است: فرد ممکن است از طریق استعدادی خلاقانه و یا خودنمایی‌ای سرسختانه بتواند مصائب دردناک حیات را به تجاری دلدپذیر بدل سازد. شخص ممکن است با نگرشی مثبت به شُرور زندگی پرداخته و اینان را به تجربه‌هایی سودمند تبدیل کند. بطور مثال می‌توان به سویه‌های نمایشی، حماسی، غنایی و یا حتی کمیکی این شرور پرداخت و بدین نحو، وحشت‌زایی آن‌ها را خنثی ساخت.

البته والایش تنها تا زمانی کارگر است که این شرور، نیش زهرآگین خود را از دست داده باشند و یا هنرمند -

پیش‌دستانه – قبل از آن‌که یأس انگشتان کربه خود را در منافذ ذهن فرو ببرد، کاروالایش را به انجام برساند. می‌دانیم که کوهنوردان تا پیش از آن‌که به قله‌ای استوار و مطلوب نرسند، به ورطه‌ی تهوع‌آور زیرپایشان چشم نمی‌دوزند. آن‌ها تنها پس از ایستادن بر صخره‌ای استوار است که می‌توانند از منظره‌ی اطراف خود لذت ببرند. نویسندگان تراژدی نیز چنین‌اند: برای نگارش یک تراژدی، نویسنده باید نخست خود را از ماهیت تراژدی وارهاشد – و یا به آن خیانت ورزد – تا سپس بتواند در سکون و بی‌اعتنایی بدان نگرسته و از کیفیات زیبایی‌شناختی آن بهره‌مند شود. حین نوشتن تراژدی، نویسنده بخت آن دارد که رقصان، خود را از یک موقعیت به موقعیات دیگر و وخیم‌تر منتقل سازد. هیچ‌نهایتی برای آنچه نویسنده می‌تواند به آن دست یابد متصور نیست و از بابتی، این بسیار خجالت‌آور هم هست. نگارنده در تنوع بیپایانی از موقعیت‌های جانکاه به تعقیب ایگوی خویش می‌پردازد و شادکامانه وخیم و وخیم‌تر شدن موقعیت را می‌نگرد و از فاصله‌ای ایمن به توان خودتخریب‌گری هشیاری می‌بالد.

در واقع همین مقاله هم یک نمونه‌ی کلاسیک از والایش است. راقم این سطور علی‌رغم موضوع خطیری که در باب آن قلم می‌زند، خودش به هیچ‌روی در رنج و عذاب نیست. او صرفاً به انباشتن صفحات کاغذ با کلمات مشغول است و احتمالاً بابت این نوشته دستمزدی هم دریافت خواهد کرد.

4

آیا مردمان به اصطلاح «بومی» می‌توانند فارغ از این تشنجات و تردستی‌های فلسفی زندگی را سر کنند؟ آیا برایشان ممکن است که در همسازی با ذات خویش، زندگی را با لذات کار کردن و عشق ورزیدن بگذرانند؟ حتی اگر چنین موجوداتی را بتوان انسان نام نهاد، به تصور من پاسخ منفی است. حداکثر آنچه می‌توان در باب این ابناء طبیعت گفت این است که اینان نسبت به ما متمدنان، فاصله کمتری با ایده‌آل زیبای بیولوژیک دارند. اینکه ما توانسته‌ایم علی‌رغم هستی جانکاه خویش همچنان خود را حفظ کنیم، تا حد زیادی به سبب آن دسته از ابعاد وجودیمان بوده که بسیار اندک یا به حد اعتدال رشد کرده‌اند. آن مکانیزم‌های دفاعی ما که تاکنون بطور موفقیت‌آمیزی عمل کرده‌اند، قادر به خلق حیات نیستند، بلکه صرفاً قادرند انقراض آن را به تأخیر اندازند. وانگهی، سودمندترین صفات ما حاصل بکارگیری قاعده‌مند قوای جسمانی و نیز استفاده از آن بخش از روح ماست که به لحاظ بیولوژیک برای ادامه حیات مفید است. این قوا بایستی تحت شرایط دشواری به فعالیت پردازند: محدودیت‌های حواس، ضعف جسمانی، وظیفه‌ی توان‌فرسای منسجم نگه داشتن بدن و ارضای نیازهای عاطفی.

و همین شرایط دشوار و طیف محدود امکانات برای شادکامی است که توسط تمدن مدرن و بالنده‌ی ما و فناوری و همگون‌سازی این تمدن، گستاخانه مورد ریشخند واقع می‌شود. و چون بخش اعظمی از برترین استعدادهای بیولوژیک ما در بازی تکنولوژیک مدرن و پیچیده‌ای که با محیط پیرامون خود آغاز کرده‌ایم کاربردی ندارد، از همین رو، تدریجاً به قربانیان یک بیکارگی روحی تبدیل می‌شویم. پس ارزش پیشرفت‌های تکنولوژیک برای حیات بشر را می‌بایست در نسبت با قابلیت این تکنولوژی‌ها در فراهم کردن طیف وسیع‌تری از فعالیت‌های روحی مورد سنجش قرار داد – بی‌آنکه این پیشرفت‌های تکنولوژیک همزمان به تخریب طبیعتی بینجامند که مجال انجام این فعالیت‌ها را برایمان فراهم می‌سازد.

محدوده‌های نهایی پیشرفت‌های تکنولوژیک نامعلومند، اما به گمان من فقط نخستین تراشنده‌های سنگ چخماقی که بشر نخستین ابداع نمود در زمره ابداعات قابل قبول به شمار می‌رود. تمامی دیگر ابداعات تکنولوژیک، برای شخص مخترع بیش از هر کس دیگری منفعت به بار آورده‌اند. این اختراعات در حقیقت دستبردهایی سترگ و سنگدلانه به اندوخته‌ی جمعی تجارب بشری‌اند و چنانچه علیرغم رأی نهادی که باید جهت ارزیابی آنها تشکیل شود عرضه گردند، می‌بایست با سخت‌ترین مجازات مواجه شوند. یکی از این قسم جنایات، بهره‌گیری از هواپیما جهت نقشه‌برداری از نواحی ناشناخته‌ی زمین است. با این کار، به یکباره امکاناتی بی‌نهایت عظیم که می‌شد برای بسیاری از تجارب دیگر بکار برد از دست می‌رود، تجاری که ملازم با منفعت عمومی می‌بود اگر هرکس می‌توانست در نتیجه کوشش‌های خودش از ثمره‌ی سفرهای اکتشافی‌اش بهره‌مند گردد.

در حال حاضر یکی از خصایص تب و تاب عالمگیر حیات، محروم‌سازی مستمر افراد از تجاری است که به کار رشد و بالندگی روحی می‌آیند. در زمانه‌ی ما این فقدان امکانات بیولوژیک (طبیعی) برای تجارب ارضاکننده‌ی روحی را می‌توان در گریز جمعی‌مان به سوی لوازم انحراف توجه ملاحظه نمود: سرگرمی‌ها، مسابقات ورزشی، و رادیو (این نوای دوران). دلبستگی‌های دوران گذشته هم دیگر چنان دلبذیر نیستند - تمامی دلبستگی‌های فرهنگی و موروثی‌مان را نقد و سنجشگری به گلوله بسته‌اند و از سوراخ‌های ایجاد شده توسط این گلوله‌ها، بیم و تشویش و بهت و یأس است که چون خون بیرون می‌جهد. کمونیسسم و روانکاوی، هر اندازه هم که از جهات دیگر با هم تفاوت داشته باشند، در نهایت هردو سعی دارند انواع جدیدی از مکانیزم‌های دفاعی قدیمی را بازسازی نمایند. اولی با خشونت و دومی با حيله‌گری، می‌کوشند تا از طریق زدودن مازاد شناختی آدمیان و بینش‌شان نسبت به ناپایداری زندگی، آنان را با زندگی سازگار سازند.

هردوی این رویه‌ها به شکل مخوفی منطقی‌اند. اما در نهایت حتی این کوشش‌ها هم راه به جایی نخواهند برد. تنزلی خودخواسته به سطحی نازل‌تر و نافع‌تر از هشیاری، ممکن است بتواند نسل بشر را اندک زمانی در امان نگاه دارد، اما با توجه به ذات بشر، می‌دانیم که نه در این نوع کناره‌گیری و نه در هیچ‌گونه کناره‌گیری دیگری، آرامشی پاینده نخواهیم جست.

5

اگر سررشته‌ی این اندیشه‌ها را تا سرانجام ناگوارشان پی گیریم، به نتیجه‌ای گریزناپذیر می‌رسیم: مادام که بشر نابخردانه در این وهم شوم به سر می‌برد که مقدر به تسخیر زمین است، تشویشش را هیچ تسکین نخواهد بود. با افزایش شمار آدمیان، فضای تنفس روحی برای همه‌ی آنان کمتر خواهد شد و مکانیزم‌های دفاعی‌شان لاجرم باید با شدت هرچه بیشتری فعالیت کنند.

و ما همچنان در رؤیای نجات، رستگاری و مسیحایی جدید بسر خواهیم برد. اما واپسین مسیحا پس از آن ظهور خواهد کرد که خیل منجیان به صلابه کشیده شوند و در میدان‌ها سنگسار گردند.

مردی خواهد آمد که بیش از همه آدمیان یارای آن دارد که روح خویش عریان ساخته و خویشتن را یکسره وقف ژرف‌ترین

پرسشگری‌های بشر سازد، حتی اگر این پرسشگری راه به اندیشه‌ی انهدام بَرَد. مردی که حیات را در بستر کیهانی‌اش فراچنگ آورده؛ کسی که محنتش محنت جهان است. آدمیان از اقصای جهان با چه فغانِ خشمناکی مرگِ هزارباره‌اش را خواهند خواست وقتی که بانگ او طومارِ عالمِ در هم بیچد و پیغامِ غریبش اول و آخر بار طنین افکن شود:

زندگی در دیگر عوالم رودی خروشان را ماتد، لیک حیات در این جهان چونان مرداب و ماندابی راکد است. ای تو که خطِ عدم بر جبینت پیداست، تا کی به کنجی نشستنی؟
اما بشارت دهم به فتحی و تاجی، به نجاتی و چاره‌ای:
خود را بشناس. بی زاد و فرزند باش و بگذار تا بعد رفتنت زمین را آسایشی باشد.

و چون چنین سخن گوید، مردم به جلوداری قابلگان و دایگان بر او هجوم خواهند برد و چنگ‌زنان مثله‌اش خواهند ساخت. آنک اوست مسیحای واپسین؛ اولادی از دودمان کمانگیری فروخته به مرگ در کنار آبگیر.

[لینک مقاله اصلی](#)

پیتر وسل زاپفه، 1933

Peter Wessel Zapffe [1]

Bahnsen [2]

Cioran [3]

Mainlander [4]

The last Messiah [5]

On tragic [6]

matter [7]

Isolation [8]

Attachment [9]

Distraction [10]

Sublimation [11]

Infantile bonding [12]

Attachment paralysis [13]

Life-panic [14]

<https://apparatus.com/>